

قصه با تو بودن

نویسنده: نرگس نوری

سرشناسه : نوری، نرگس، ۱۳۵۱ -
 عنوان و نام پدیدآور : قصه با تو بودن/ نویسنده نرگس نوری.
 مشخصات نشر : تهران: پر، ۱۳۷۶.
 مشخصات ظاهری : ۳۳۶ ص.
 شابک : چاپ سوم : 978-964-8007-63-3
 یادداشت : چاپ سوم: ۱۳۹۱ (فیا).
 موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 رده بندی کنگره : IRI ۸۲۶۴ ۱۳۷۶ ۱۳۷۶ ۱۳۷۶ ق۵۱۵/و
 رده بندی دیویی : ۶۳/۳۸۸
 شماره کتابشناسی: م۷۶-۹۱۴۰



قصه با تو بودن



- نویسنده: نرگس نوری
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: منیر علیزاده
- نوبت چاپ : چهارم ۱۳۹۴
- تیراژ: ۵۰۰
- قیمت: ۱۵۵۰۰ تومان
- شابک: ۳-۶۳-۸۰۰۷-۹۶۴-۹۷۸ ISBN:978-964-8007-63-3

- آدرس: خ لبافی نژاد، بین خ دانشگاه و فخررازی، پلاک ۱۷۴ واحد ۳ تلفن: ۶۶۴۶۶۳۶۰ - ۶۶۴۶۶۹۶۵ - ۶۶۴۶۶۳۶۰ - ۹۱۲۳۰۲۵۲۰۵

تقدیم به:

مادر محترم که زحمت به دنیا آوردن و بزرگ
کردنم را کشید و به پدر گرامیم «روح‌الله نوری» که
از لقمه حلال سیرم کرد و از کودکی با نماز و قرآن
آشنایم کرد.

«نرگس نوری»

دی ماه سال ۱۳۷۱ تهران

سخنی از نویسنده

زبسم الله می خوانم خدا را زمشتی خاک آدم ساخت ما را

خواننده خوبم سلام.

نمی دانم اهل خواندن مقدمه هستی یا نه. اما اگر از حقیر، نویسنده داستان، می شنوی، این چند خط را بخوان که در حقیقت گفتگویی است بین من و شما خواننده محترم و با مقدمه هایی که در صفحه اول کتاب های دیگر نوشته شده است فرق نمی کند.

شما دوست گرامی حتماً دلت می خواهد با داستانی مواجه شوی که سوژه ای نو و تازه دارد و از ابتدای داستان، انتهای آن را حدس زنی و ضمناً داستانی شیرین و امیدوارکننده باشد و از حقیقت نیز دور نباشد.

من نه به عنوان نویسنده رمان «قصه با تو بودن»، بلکه به عنوان یک خواننده بی طرف، خواندن این کتاب را به شما توصیه می کنم. پیر و جوان، دختر و پسر، فقیر و ثروتمند فرقی نمی کند. حال از همایون قهرمان این داستان برایت بگویم.

همایون جوان بیست ساله ساده دل و مهربانی است که ظاهری بسیار زیبا و جذاب دارد و از دامن فقری حقیقی برخاسته است که به

طور اتفاقی با شراره دختر زیبا و ثروتمندی که سی و سه سال سن دارد و ذاتاً خودخواه و مغرور است آشنا می‌شود و...
بیش از این از زندگی همایون برایت نمی‌گویم تا داستان به قول معروف «بی‌مزه» نشود. خود شروع به خواندن بنما و از قصه زندگی شراره و همایون باخبر شو.
آرزوی موفقیت برای شما خواننده گرامی دارم.
التماس دعا «نرگس نوری»

فصل

یکم

گوش کن ای دل صدای آشنا را بشنوی
بار دیگر عشق یاری حلقه بر در می زند
روز و شب‌ها شکوه می کردی ز تنهایی، ولی
با تو می گفتم که عشق آخر به ما سر می زند

بسم الله ما در اول قرآن است
رحمن و رحیم رُخصت از یزدان است

نشسته‌ام کنار پنجرهٔ مسافرخانه و از آنجا خیابان شلوغ و پر سر و صدا را نگاه می‌کنم. نمی‌دانم بالاخره چه خاکی به سرم بریزم. کاش اصلاً این خدمت لعنتی تمام نشده بود. هر چه بود می‌ارزید به این که چه کنم چه کنم نداشتم، کجا بخوابم و چه بخورم و این که از کجا دریاورم بخورم. سر تا ته هزار تومان ته جیب شلوار رنگ و رو رفته‌ام دارم، که آن هم به دولتی سر مادر بیچاره‌ام است.

خدمتم که تمام شد از برویچه‌ها خداحافظی کردم، ساکم را برداشتم و یک نفس کوبیدم برای خانه. صلوٰة ظهر رسیدم به شهر قم، خانه‌امان. مادرم از دیدنم خیلی خوشحال شد که من در پس این خوشحالی، ته چشمان مصیبت‌کشیدهٔ مادرم، ناتوانی و نگرانی تازه‌ای دیدم. از طرفی، شوهرمادرم اصلاً تحویلیم نگرفت. شوهرمادرم کارمند شهرداری «سپور» است. نهار را که اشکنه بود آنجا خوردم و وقتی خواستم چای را که مادرم برایم ریخته بود بخورم، شوهرمادرم دهان باز کرد و گفت:

- نهار تو که خوردی! چایی هم که خوردی، یالاً بلن شو دستک دنبکتو جمع کن برو که رفتنی. دیگه‌ام این طرفا پیدات نشه... بیست سالته! صغیرکه نیستی! تا حالا ام که پا داشتی بیای اینجا واسه این بود که خدمت وظیفه بودی... حالا دیگه برو بی کارت.